هو
121

رساله عشق و عقل

معيار الصدق فى مصداق العشق

شيخ نجم الدين رازى

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنا و آفرین بی منتها آفریدگاری را که بتدبیر حکمت ازلی و تأثیر قـدرت لم یزلی از نابود محض بود دو عالم غیب و شهادت پیـدا کـرد؛ و از ازدواج غیب و شهادت چندین هـزار عـالم مختلف از امر و خلق پدید آورد؛ و شـخص انسـانی را زبـدهٔ جملگی عـوالم مختلف امر و خلق گردانید «ألا له الخلق و الامر تبـارک الله ربّ العالمین.» و رود بی غایت و محمدت بی نهـایت مـرجملگی انبیـاء و رسل را که بر شـخص انسـانی اعضـاء رئیسه بودند و درین صـدف در نفیسه خصوصـاً بر سـیّد ولد آدم و خلاصـهٔ آفـرینش عـالم محمّد مصـطفی صـلی الله علیه که دل شخص انسانی بود و انسان العین مسلمانی.

و امّا بعد «ایّها الصّدیق الصّـدیق و الرّفیق الشّـفیق زکی الله نفسک عن دنس الاوصـاف الذّمیمه و حلاها بحلیة الاخلاق الکریمة و صـفی قبلک عن شـین طبع الطّبع و [رین] نفس النّفس و نوّره بأنوار تجلّی صفاته بمنّه و کرمه» التماسی که از این ضعیف فرموده ای و اسـتدعا نمـوده در تقریر شـرح کمـال عشق و کمـال عقل تا هیچ مضادتی می توان بود در کمالیّت هر دو یا نه؛ و فرموده ای که ما هر کجا عقل بیشتر و شریفتر یافتیم در جمله موجودات بـود و نمـوده ای که عقل نه قسمی است از اقسام موجودات بلکه عقل خود جمله موجودات است و وجود او راست از آنکه بعقل بر همه اقسام وجود محیط تـوان شد و بهیچ قسم از اقسـام موجودات بر عقل محیط نمی توان شد.

اینست مجموع سؤالات «و الله اعلم و به الحول و القوة».

امّا الجواب بدانکه در شبهات این سؤالات و مقـالات بسـیاری خلق از فضـلاء و حکماء و علمای متقدّم و متأخر سـرگردان بـوده اند و هسـتند و هر اختلاف که در مسائل اصولی افتاده است محلّ اشکال همه از اینجا بوده است و چـون بحقیقت در جواب بیانی شافی افتد بسی مشـکلات که بعمرهـای دراز از حکمـای اوائل در آن رنج برده اند و حل نتوانستند کرد حل افتد «ان شاء الله وحـده» ولکن نظـری باید منصفانه که از رمص هوا و طبیعت پاک باشد و از رمد عناد و جدل و انکـار و جحود و انفت و تقلید مبرّا تا باز بیند و انصـاف دهد که تا غـایت وقت درین معـنی این تقریر و بیان در شرح کمال عقل و عشق و فرق میان هر دو دیگـری را بـوده است یا نه و بحقیقت بباید دانست که با مجـــــــرّد نظر عقل و دلایل عقلی این مشـکلات را حل نتـوان کـرد نظـری باید که بعد از نـور ایمـان مؤیّد باشد بتأیید خصوصـیت روح خـاص که «کتب فی قلـوبهم الایمـان و ایّـدهم بـروح منـه.» و بتشـــریف ارائت «ســریهم آیاتنا فی آلافــاق و فی انفســهم» از مکاشــفات و مشاهدات حضرتی مشرّف باشد تا حقیقت حقیّت هر یک از عقل و عشق را بیان تواند کرد مستمع می باید که ازین عالم بهره دارد تا نور ایمانی که بدان مصدّق و مدرک این حقایق تواند شد.

نظم

آنکس داند حـــــال دل مســـــــــــکینم — کو را هم ازین نمد کلاهی باشد

و در بیان این حقایق بمقدماتی حاجت افتد که مستمع بشناخت آن مقـدمات بر تقریر بیـان آن حقـائق واقف تواند شد ان شـاء الله که چنـان روشن و مـبرهن نموده اید که بر مایدهٔ فایدهٔ آن خواص و عوام بحسب استعداد خـویش محظـوظ و بهــره مند شــوند «اللّهم اجعل التّوفیق رفیقنا و الصّــراط المســتقیم طریقنا بجودک و کرمک.»

فصل

بدانکه اصناف موجودات با کثرت تنوع آن منقسم است بـدون قسم روحـانی و جســمانی و از آن دنیا و آخــرت عبــارت کنند و ملک و ملکــوت گویند و غیب و شهادت خوانند و صورت و معنی تصوّر کنند و خلق و امر همین معنی دارد.

قسم روحانی آنست که حواس خمسه چون سـمع و بصر و شم و ذوق و لمس آن را ادراک نتواند کرد و قابل قسمت و تجزّی و تحیّز نباشد.

و قسم جسـمانی آنست که حـواس خمسه آن را ادراک کند و قابل قسـمت و تجزّی و تحیّز باشد و روحانی را بمناسبت آن عالم علـوی و سـفلی هست چنانکه جسمانی را بمناسبت این عالم علوی و سفلی هست و روحانی به نسبت نـورانی و علوی لطیف آمد و جسـمانی به نسـبت ظلمـانی پس بحسب ازدواج روحـانی و جسمانی و تدبیر «سبحان الّذی خلق الازواج کلّها» چنـدین هـزار عـوالم مختلف و مراتب و مدارج و مدارک متنوّع بظهور پیوست بدایت ازدواج از علویّـات روحـانی و جسمانی کرد که افلاک و انجم نتیجة آنست پس آن مرتبه از روحانی که بافلاک تعلق گرفت آن را نفوس سماوی گفتند و آن مرتبه از جسـمانی که نفـوس بـدان تعلق گرفت آن را اجـرام سـماوی گفتند پس از نـور عـالم سـماوی بـازدواج نظر ارواح علـوی در طبقـات آسـمان ملائکه متنـوّع مناسب هر طبقه ای صـنفی ملک بیافرید که «خلقت الملائکة من نــور» پس از ادوار فلکی بـــازدواج نظر نفـــوس ســماوی عناصر اربعه چــون آتش و هــوا و آب و خــاک بیافرید و از مرکز آتشی بازدواج نظر نفوس کـواکب انـواع جن و شـیاطین بیافرید که «و خلق الجـان من مارج من نار» و همچنین بحسب علو و سفل روحـانی و علو و سـفل جسـمانی و ازدواج سفل روحانی بسفل جسمانی از انواع و اصـناف نباتـات و حیوانـات آفرید که حصر و حدّ آن جز آفریدگار جلّ و عزّ نداند که «و ما یعلم جنود ربک الاّ هو» و از ازدواج روحــانی چــنین خــبر داد که «اولم ینظــروا فی ملکــوت السّــموات و الارض».

چنانکه آسمان را ملکوت اثبات کرد زمین را ملکوت اثبات کـرد بلکه هر چـیزی را ملکوتی مناسب آن اثبات کرد که: «فسبحان الذّی بیده ملکوت کل شی ».

فصل

آنچه از ازدواج علو روحانی و علو جسمانی پدید آمد دو نوع بود: آسمانها و ملائکه و ازین دو نوع عبارت دو روز فرمود که «فقضیّهن سبع سموات فی یومین.» و آنچه از ازدواج سفل روحانی و سفل جسمانی پدید آمد از چهار نوع بود: مرکبات عناصر و نبات و حیوان و انسان آن را حواله بچهار روز کرد که «فی اربعة ایّام سواء للسّائلین.»

پس جملگی آسمانها و زمینها و آنچه در میان آن آفریده است ازین شش نوع بیرون نیست از اینجا فرمود: «خلق السّموات و الارض و ما بینهما فی ستة ایّام».

آنچه از سفلی روحانی تعلق گرفت بمرکبات عناصر آنرا نفس نامیه خواندند و آن مرکّب را نبات گفتند و از نتیجة تعلق روحانی بدان مرکّب نشو و نما و حرکت در آن پدید آمد و در نبات ملکوت عنصری و ملکوت نباتی جمع شد و آنچه ازروحانی تعلق گرفت بمرکّب نبات حیوانِ حاصل آمد و در حیوانِ ملکوت عنصری و ملکوت نباتی و ملکوت حیوانی جمع شد پس آنچه از روحانی بحیوان تعلق گرفته بود آن را روح حیوانی گفتن و نتیجة آن نشو و نما و حرکت و ادراک حواس خمسه بود و مدرکات قوای حیوانی چون وهم و خیال و مفکّره و ذاکره و حافظه و غیر آن، و آن مایة روحانی را که بجسمانی تعلق می گرفت از اجرام سماوی تا بمرتبة نباتی آن را نفس می خوانند چون نفوس سماوی و نفوس کواکب و نفس نامیه چون بمرتبهة حیوانیِ رسید آن را روح خوانند زیرا که مدرک و حساس باشد بآلت قوی و ادراک از خاصیت عقل است.

اما در حیوان چون ادراک بواسطة آلت بود و ناقص بود او را عاقل نخواندند اما بمناسبت ادراک اسم روح بر وی افتاد زیرا که عقل بحقیقت صفت روح و نور او آمد شرح این معنی بجای خویش بیاید.

اما حیوان را چون راه بعالم روحانی نبود و برخورداری وی از سفل روحانی بود از پس چندین حجب و با عالم بقا بعالم باقی پیوندی نداشت چون دیگر موجودات نباتی و مرکبات عنصری و اجرام فلک فناپذیر آمد.

اما آنچه از روحانی تعلق بقالب انسانی گرفت نه از قبیل دیگر تعلقات روحانی و جسمانی بود بلکه قالب انسان را بعد از حصول ملکوت عنصری و ملکوت نباتی و ملکوت حیوانیِ باختصاص تخمیر «خمّرت طینة آدم بیدی» مخصوص گردانیدند و بسرّ این اختصاص او را مرتبة مسجودی ملایکه ارزانی داشتند که «ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی.»

و این سرّی بزرگ با هر جان آشنایی فرا ندهد و چون بکمال تسویة فاذا سویته رسانیدند روح انسانی را که فیض فضل اول بود و تشریف اضافت من روحی بدین خاصیت یافته بنفخة خاص و نفخت و هیچ موجود این خصوصیت نیافته بود از اعلی مراتب عالم روحانی باسفل مراتب عالم جسمانی که قالب انسانی است رسانیدند بر جملگی عوالم علوی و سفلی روحانی و جسمانی عبور داده بر ارواح ملکی و جنّی و نفوس سماوی و ملکوت حیوانیِ و نباتی و عنصری گذشته و باسفل السافلین موجودات رسیده که: «ثم رددناه اسفل سافلین.»

پس هر حسن استعداد که در قبول فیض حق ملک و جسن و حیوان و نبات و جماد را دادند که روحانیت و عقل و ملکوتیّت عبارت از آنست جمله بانسان دادند.

و اما آن کمال استعداد که: «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم» عبارت از آنست در قابلیّت فیض بی واسطه که نور الله عبارت از آنست چنانکه بانسان

دادند بهیچ موجود دیگر ندادند سـرّ «انا عرضـنا الامانة على السّـموات و الارض و الجبـال فـابين ان يحملنها و اشـفقن منها و حملها الانسـان » این معـنی بـود پس بــدین تقریر محقّق شــود که انســان قابل دو نــوع کمــالیّت است یک نــوع آنکه مشترک دیگر موجودات است و یک نوع آنکه او بدان مخصـوص است که و حملها الانسان.

اما آنکه مشترک موجودات است خاصیت جمادی و نباتی و حیوانی و شــیطانی و ملکی بـود و این جمله در انســان بکمـال حاصل است و کمـالیّت درین مـراتب عقل راست و عقل میـان ملک و انسـان مشـترک است و بس اما ملک در قبـول فیض عقل قابل ترقی نیست اگر چه ملایکه هر یک را در قبول فیض عقل مقامی و مرتبه ای دیگرست که یکی بمقام دیگری نتوان رسید که: «و ما منّا الاّ له مقام معلوم.»

اما انســان در قبــول فیض عقل قابل تــرقی است تا به تــربیت عقل هر یک از قوّت بفعل آید و عقل هر یک شـاید که بعقل دیگـری برسد و از وی در گـذرد پس کمالیت مراتب عقلی هم انسان را تواند بود که آلات پرورش آن از حواسّ ظـاهر و قوای باطن و دیگر مدرکات دلی و سرّی و روحانی بکمال دارد.

اما نــوع دوم در قــابلیّت کمــالیّت که خــاص انســان راست قــابلیت فیض بی واسطه است که آن را نور الله می خوانیم و اگر چه انسان مطلقا مسـتعّد قبـول این فیض است اما سعادت یافت این فیض بهر انسان نمی دهند بخلاف فیض نور عقل که مطلقا بهر انسـانی اثـری از آن فیض داده اند که بـدان مسـتحق خطـاب شوند و در تربیت آن عقل بخود مستقل اند در پرورش آن محتاج پیغمبری نیستند تا آن عقل بکمال رسانند چنانکه فلاسفه باسـتبداد خـویش و تعلیم اسـتادی جنس خویش عقل را بنوعی کمال رسـانیدند که مـدرک دقـایق علـوم طبّی و نجـومی و منطقی و ریاضی و غیر آن شدند و در علم الهی خوض کردند آنچه حدّ عقل نبــود که آن نوع ادراک کند بخودی خود در آن شروع کردند لاجرم در شبهات و کفریات افتادند.

و در علم الهی خوض کردن جز بواسطه فیض بی واسطة کس را مسلّم نشود و سـعادت یـافت آن فیض بمشـیّت و ارادت و طلب انسـانی میّسر نیست که آن موهبـتی است از مـواهب حق و بمشـیت و ارادت و عنـایت و فضل او تعلق دارد که:

«ذلک فضل الله يؤتيه من يشـاء.» هر چند آنها را که بـدین مـواهب مخصـوص گردانیدند هم بدرجهد و کسب و بنــدگی درآوردند کـــه: «و الـــذين جاهـــدوا فينا لنهدينهم سبلنا.» اما آن جهد هم نتیجة فضل توفیق حق است چنانکه خواجه صلی الله علیه فرمود: «اذا اراد الله خيراً استعمله قيل يا رسول اللـه، و ما اسـتعماله، قال: يوفّقه للعمل الصالح.»

فصل

چون این مقدمات معلوم و محقق گشت بدان که چون روح انسانی بقـالب وی پیوندد از حسن تدبیری و ترکیـبی که درین صـورت «وصـوّرکم فاحسن صـورکم» رفته است هر موضعی از مواضع ظـاهر و بـاطن آن صـورت قـالب محـلّ ظهـور صفتی از صفات روح شود و چنانکه چشم محل ظهور صفت بینایی و گوش محل شنوایی و زبان محل گویـایی و دل محل دانـایی و بـاقی همچـنین، چس بواسـطة این محالّ جسمانی که هر یک قـالب صـفتی از صـفات روحست معلـوم شـود که روح در عالم خویش بدین صفات موصوف بوده است و این قالب خلیفة روح آمد و آئینة جمال نمای ذات و صـفات او تا بحسب هر صـفت که در روح بـود اینجا در قـالب محلی پدید آورد مظهر آن صـفت شـود و آن صـفت غیـبی را درین عـالم شهادت پیدا کند تا چنانکه روح در عالم غیب مدرک کلیّـات بـود در عـالم شـهادت مدرک جزئیّـات شـود تا خلافت عـالم الغیب و الشـهاده را بشـاید و آئینگی جمـال صفات ربوبیت را بزیبد.

پس چنانکه شخص انسانی مُنبی است از آن صـفت روح را چنانکه چشم محـلّ بینایی است از آنکه روح موصـوف است بصـفت بینـایی دل بحقیقت محل ظهـور عقل آمد و منـبی است از آنکه روح موصـوف است بصـفت عقل چه عقل دانش محض است و دانش را دانایی باید که صفت دانش بذات آن موصـوف قـائم باشد چنانکه حق تعالی عالم است و علم صـفت اوست و بـذات او قـائم اشـارت «انی جاعل فی ارض خلیفــة» بــدین معــنی. یعــنی: چنانکه قــالب خلیفة روح است تا صفات روح را آشکارا کند و به نیابت و خلافت روح در عالم شهادت بر کـار شـود روح خلیفة حق است تا صفات حق آشکارا کند و به نیابت و خلافت وی در غیب و شهادت بروح و قالب بر کار باشد.

پس خلایق در مرتبة خلافت و جعلکم خلائف الارض سه طایفه آمدند چنانکه فرمـود: «و کنتم ازواجـاً ثلثـةً فاصـحاب المیمنة ما أصـحاب المیمنـةو اصـحاب المشامه ما أصحاب المشامة و السابقون السابقون أولئک المقرّبون».

طایفه ای را که صفات حیوانی از بهیمی و سبعی و صفات شـیطنت بر صـفات ملکی روحانی غالب آید، نور عقل ایشان مغلوب هوی و شهوت و طبیعت حیوانی می گـردد و روی بطلب اسـتفای لـذّات و شـهوات جسـمانی می آوردند حـرص و حسد و حقد و عـــداوت و غضب و شـــهوت و کـــبر و بخل و دیگر صـــفات ذمیمة حیوانی را پرورش دهند بدرکات سفلی می رسند «ثمّ رددناه اسفل سافلین» آنها که اصحاب مشامة بودنـد. و طایفه ای دیگر که صـفات ملکی روحـانی بر صـفات حیوانی جسمانی غالب می آید هوی و شهوت ایشان مغلوب نــور عقل می گــردد تا در پرورش نور عقل و صفات حمیــده می کوشــند و نفی اخلاق ذمیمه می کنند چه مصباح عقل را اخلاق حمیده چون روغن آمد و اخلاق ذمیمه چون آب.

و این طایفه دو صـــنف آمدند صـــنفی آنند که پـــرورش عقل و اخلاق هم بنظر عقل دهند عقل ایشان از ظلمت طبیعت و آفت وهم و خیال صافی نباشد هر چند بجهد تمــام بکوشــند عقل را بکمــالیت خــود نتوانند رســانید و از خلل شــبهات و خیالات فاسد مصون نمانند چه یک سرّ از اسـرار شـریعت آنست که در آن نـوری تعبیه است که بردارندة ظلمت طبیعت است و زایل کنندة آفت وهم و خیال. پس این صـنف چـون نـور شـرع پـرورش اگرچه نـوعی از صـفا حاصل کنند که ادراک بعضی معقــولات توانند کــرد امّا از ادراک امــور اخــروی و تصــدیق انبیــاء علیهم السلام و کشف حقایق بی بهره مانند و در طلب معـرفت حق تعـالی چـون دیـدة عقل را بی نور شرع استعمال فرمایند در تیه ضلالت سرگردان و متحیّر شوند.

حدّ عقل درین معنی آنست که اثبات وجود باری جلّ جلاله و اثبات صفات کمال و سلب صفات نقصان از ذات او بدان مقدار معرفت نجات حاصل نیاید و اگر عقل را بی نور شرع در معرفت تکلیف کنند در آفت شبهات افتند چنانکه فلاسفه افتادند و انواع ضلالت ایشان را حاصل آمد باختلافات بسیار که با یکدیگر کردند و جمله دعوی برهان عقلی کردند.

اگر عقل را در آن میدان مجال جولان بودی اختلاف حاصل نیامدی چنانکه در معقولاتی که عقل را مجال است هیچ اختلاف نیست که طریق العقل واحد.

و صنفی دیگر آنند که پرورش عقل بنظر شرع و متابعت انبیاء علیهم السلام و نور ایمان داده اند تا نور شرع ونور متابعت و نور ایمان نور باصرة بصر عقل ایشان شده است تا بدان نور هر کس بحسب استعداد خویش و حصول آن نور مدرک حقائق غیب و امور اخروی شده اند امّا عقل ایشان بدلالت نور ایمان از مدرکات غیبی تفرّس احوال آخرت کرده است و مصدّق آن بوده که: «اتّقوا فراسة المؤمن فانّه ینظر بنور الله».

این طایفه اصحاب میمنه اند مشرب ایشان از عالم اعمالست معاد ایشان درجات جنّات نعیم باشد معهذا این طایفه را بمعرفت ذات و صفات خداوندی بحقیقت راه نیست که به آفت حجب صفات روحانی نورانی هنوز گرفتارند که: «ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة».

و جای دیگر فرمود که: «حجابه النّور لو کشفت لا حرقت سبحات و جهه ما انتهی الیه بصره من خلقه».

لاجرم با این طایفه گفتند زنهار تا عقل باعقال را در میدان تفکّر در ذات حق جولان ندهید که نه حدّ وی است. «تفکّروا فی آلاء الله و لا تتفکّروا فی ذات الله».

پس این هر دو طایفه از اصحاب میمنه و اصحاب مشأمه را در خلافت مرتبة اظهار صفات لطف و قهر حق داده اند اما بواسطه، تا مستوجب بهشت و دوزخ گشته اند که بهشت صورت رحمت حق است که از صفات لطف است و دوزخ صورت عذاب حق است که از صفات قهر است و عقل را ادراک این صفات از پس حجب وسائط برخورداری داده اند و حدّ او و کمال اوتا اینجا بیش نیست که ساحل بحر علم است و ورد وقت او برین ساحل «ربّ زدنی علماً» است او را بلجّة دریای معرفت حقیقی. راه نیست زیرا که آنجا راهبر بی خودی است و سیر در آن دریا بقدم فنا توان کرد و عقل عین بقاست و ضدّ فنا پس در آن دریا جز فانیان آتش عشق را سیر میّسر نگردد و این طایفه سیّم اند السّابقون السّابقون اولئک المقرّبون» نسبت نامه ایشانست:

بیت

ایشان دارند دل من ایشان دارند — ایشان که سر زلف پریشان دارند

تار و پود جامة وجود ایشان از پودی دیگرست لاجرم گردن همّت ایشان جز بکمند جذبة عشق بند نتوان کرد که از معدن ماورای کونین گوهر اوست چنانکه این ضعیف گوید:

عشق را گوهر برون از کون کانی دیگرست — کشتگان عشق را از وصل جانی دیگرست

عشق بی عین است و بی شین است وبی قاف ای پسر — عاشق عشق چنین هم از جهانی دیگرست

دانة عشق جمـــــالش چینة هر مـــــرغ نیست	مـــــرغ آن دانه پریــــده زاشــــیانی دیگرست
بر سر هر کوچه هر کس داستانی می زند	داســتان عاشــقان خــود داســتانی دیگرست
بی زبانـان را که با وی در سـحر گویند راز	خـود زجسـمانی و روحـانی زبـانی دیگرست
طـالع عشّـاق او بس بـوالعجب افتـاده است	کــوکب مسعودشــان از آســمانی دیگرست
آن گدایانی که دم از عشق رویش می زنند	هر یکی چــــون بنگــــری صـــــاحب قــــــــــــــــرانی دیگرست
لاف عشق روی جانــان از گــزافی رو مــــــــــــــــــــــــــزن	عاشــقان روی او را خــود نشــانی دیگرست

اشـارت «السـابقون السـابقون» مگر در حق ایشـان بر آن معـنی است که در بدایت فطر روح ایشـان سـابق ارواح بـوده است پیش از آنکه باشـارت «کن» از مکمن علم بعالم ارواح آمده است «یحبهم» مخصوص و مشرّف بوده و در عــالم ارواح بسـعادت قبـول رشـاش «ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثمّ رش علیهم من نــوره فمن اصــابه ذلک النّــور فقد اهتــدی و من اخطــاه فقد ضــلّ.» از دیگــران اختصـاص «الـذّین سـبقتت لهم منّاالحسـنی» یافته و چـون بعـالم قـالب پیوست اگرچه روز کی چند از بـرای پـرورش قـالب او را در مرتع حیـوانی فـرو گذاشـته ناگـــاه بکمند روی دل او را از کـــلّ آفـــرینش بگردانیـــده و سلســـلة محبّت یحبّهم بجنبانیده و به آب رأفت و رحمت تخم «یحبّونهم» را در زمین دل او پرورش داده و ندای لطف حق بسّرجان او رسیده چنانکه این ضعیف گوید:

شعر

دوشم ســــحر گهی نــــدی حق بجـــــــــــان رســـــــــــید	کــای روح پــاک مرتع حیــوان چه می کــــــــــــــــــــــــــنی
تو نـازنین عـالم عصـمت بـدی کنــــــــــــــــــــــون	با خواری و مذلّت عصیان چه می کــــــــــــــــــــــــــــــنی
پـــروردة حظـــائر قدسی بنـــاز وصل	اینجا اسیر محنت هجران چه می کـــــــــــــــــــــــــــــنی
خو کـــــــردة به رقة الطـــــــاف حضـــــــــــــــــــرتی	سرگشــته در تصــرّف دوران چه می کـــــــــــــــــــــــنی
تو صافی الست بر یک چشـیده ای	با دردی وساوس شیطان چه می کـــــــــــــــــــــــــــنی

زنـــــدان روح تن بــــود از هیچ عـــــــــــــــــــاقلی	غافل چـنین نشسـته بزنـدان چه می کــــــــــــــــــنی
تو انس با جمال و جلالم گرفته ای	وحشت سـرای عـالم انسـان چه می کــــــــــــــــــنی
در وسعت هـوای هـویّت پریـده ای	در تنگنـــای عرصة دو جهـــان چه می کــــــــــــــــــنی
بر پر سوی نشیمن اول چو بـاز شـــــــــــــــــــاره	چـون بـوم خس نه ای تو بـویران چه می کــــــــــــــــنی

و آن طایفه را که بکمند جــذبات الــوهیّت از مطــالب بشــریت بگردانند و در سیرعبودیّت بعالم ربوبیّت رسانند و قابل فیض بی واسطه گردانند دو صنف اند:

یکی آنها اند که در عالم ارواح در صـفوف «الارواح جنـود مجنّدة» در صف اوّل بوده اند قابل فیض الوهیت بی واسطه گشته و ایشـان انبیاءاند علیهم السّـلام که در قبول نور هدایت اینجا مستقل اند.

و صنف دوّم ارواح اولیاست که آنجا قابل فیض بواسطة تتق ارواح انبیـاء بـوده اند اینجا نـیز قابل آن فیض در دولت متـابعت ایشـان خمـیر مایة رشـاش ثمّ رشّ علیهم من نوره نهاده بودند چون بکمند جذبه روی از مزخرفات دنیاوی بگردانیدند هم بدان نور از پس چندین هزار تتق عزّت جمال وحدت مشـاهده کردنـد. چنانکه امیرالمؤمـنین علی رضـوان الله علیه فرمـود: «لا اعبد ربّاً لم اره) مبـادی عشق اینجا پیدا گردد.

اصل همه عاشقی ز دیدار افتد   چون دیده بدید آنگهی کار افتد

تخم عشق در بــدایت حـال اگر چه بتصـرّف ثمّ رشّ علیهم من نـوره در زمین ارواح انداختند اما تا آب لا اعبد ربّـاًلم اره بــدان نرســید ســبزة «انّی ذاهب الی ربّی» پیدا نیامد بلکه تخم عشق در بدایت بی خودی بدستکاری «یحبّهم» در زمین «یحبّونه» انداختند و آب «الست بربّکم» بدون رسانیدند سـبزة «قـالوا بلی» پیـدا آمد.

بیت

ما شـــــیر و می عشق تو با هم خـــــــــــــــوردیم	با عشق تو در طفـــــولیت خو کــــــــــــــــــــــــردیم
نه نه غلطم چه جای اینست که ما	با عشق تو در ازل بهم پـــــــــــــــــــــروردیم

اوّل که شرر آتش عشق از قدّاحة «فأحببت ان اعرف» برخاست هنوز نه عالم بــود و نه آدم حرّاقة سـیاه روی «خلق الخلق فی ظلمــة» می بایست تا قابل آن شرر گردد که «فخلقت الخلق لا عرف چون درین عالم کبریت صـدق طلب را که بحقیقت کبریت احمرست آتش افروز آن شرر می کنند از کبریت صـدق طلب که نتیجة «یحبّونـه» است شـرر آن آتش که نتیجة «یحبّهم» است مشـتعل می شـود آن شـعله را عشق خوانند چـون آتش شـعله کشـید هر چه در خانة وجـود هـیزم

صفات جسـمانی و روحـانی است جمله فراسـوختن می آید اینجا عشق در عـالم انسانی صـفت قیـامت آشـکارا کنـد. چنانکه خواجه صـلّی الله علیه فرمـود: «من اشـراط السّـاعة نـار تخـرج من قبل الیمن تطـرد النّـاس الی محشـرهم.» زمین صـفات بشـری را مبـدّل کننـد؛ «یـوم تبـدّل الارض غـیر الارض» آسـمان صـفات روحانی را درنوردند؛ «یوم نطوی السّماء کطیّ السّجّل للکتب.»

چنانکه مصدر موجودات حضرت جلّت بود مرجع همان حضرت باشد که: «و انّ الی ربک الرّجعی»

بهمان ترتیب که آمدند روند بـاز از کارگـاه قـدرت بعـالم روحـانیت آیند و از آن روحانیت بجسمانیت بهمان قدم بازگردانندش، «کما بدأنا اوّل خلق نعیده.»

بیت

قد قامت القیامه کجا عشق داد بـــــــــــــــار	بل عشق معتـــبر زقیـــامت هـــــــــزار بـــــــار

چون آتش عشق در غلبات وقت بخانه پردازی وجود صـفات بشـریّت برخاست در پناه نور شرع بهر قدمی که بر قانون متـابعت که صـورت فناست می زند نـور کشش که فنابخش حقیقی است از الطاف ربوبیّت استقبال او می کند کـه: «من تقرّب الی شّبراً تقرّبت الیه ذراعاً»

درین مقام رونـده جز بزمـام کشـتی عشق و قـدم ذکر و بدرقة متـابعت نتواند رفت که: «قل ان کنتم تحبّون الله فاتبّعونی یحببکم الله.»

عقل را اینجا مجـال نیست زیـرا که عتبة عـالم فناست و راه بر نیسـتی محض است و عقل را سـیر در عـالم بقاست و صـفت آب دارد هر کجا رسد آبـادانی و نزهتی پیدا کند و چون آب روی در نشیب آبادانی دو عالم کند.

عشق صفت آتش و سیر او در عالم نیستی است هر کجا رسد و بهر چه رسد فنا بخشی «لا تبقی و لا تـذر» پیـدا کند و چـون آتش 0عشـق] سـیر بمرکز اثـیر وحدانیّت دارد اینجا عقل و عشق ضدّان لایجتمعـان اند هر کجا شـعلة آتش عشق پرتو اندازد عقل فسرده طبع خانه پردازد.

شعر

عشق آمد و عقل کـــــــرد غـــــــــــــــــارت	ای دل تو بجـــــــــان بر این بشـــــــــــــــــارت
تـرک عجـبی است عشق و دانی	کز ترک عجیب نیست غـارت
شد عقل که در عبارت آرد	وصـــــفت رخ او باســـتعارت
شـــــــمع رخ او زبانه ای زد	هم عقل بسوخت هم عبارت
بربیع و شرای عقل می خند	ســـودش بنگر ازین تجـــارت

ضدیّت عقل و عشق اینجا محقّق می شود که بازداند که عقل قهرمان آبـادانی دو عالم جسمانی و روحانی است و عشق آتشی خرمن سوز و وجود برانـداز این دو عالم است.

بیت

عقل شخصی است خـــــــواجگی آمـــــــوز	عشق دردیست پادشـــــــاهی ســــــــــــــــــــوز

پس بحقیقت عشق است که عاشق را بقــدم نیســتی بمعشــوق رســاند عقل عاقل را بمعقول بیش نرساند و اتّفاق علماء و حکماء است که:
حق تعـالی معقـول عقل هیچ عاقل نیست یـرا که «لا تدرکه الابصـار و لا یکنفه العقـول و هو یـدرک الابصـار و یکنف العقـول و لا یحیطـون بشـیء من علمه الاّ بماشاء و قد احاط بکلّ شیءٍ علماً.»
پس چـون عقل را بـرآن حضـرت راه نیست رونـده بقـدم عقل بـدان حضـرت نتواند رسید الاّ بقـدم ذکر «الیه یصـعدالکلم الطیّب ذاکر بقـدم فـاذکرونی بزمـام کشــتی عشق بدرقة متــابعت و دلالت جبرئیل عقل تا بســدرة المنتهی روحــانیّت بــرود که ســاحل بحر عــالم جبروتست و منتهــای عــالم معقــول. جبرئیل عقل را خطاب رسد که: «لو دنوت انملة لا حترقت.»
از آنجا راه جز براهبری رفرف عشق نتواند بــود اینجاست که عشق از کســوت عین و شین و قاف بـیرون آید و در کسـوت جذبه روی بنماید بیک جذبه سـالک را از قاب قوسین سرحدّ وجود بگذراند و در مقام «اوادنی» بر بساط قـربت نشـاند که: «جذبة من جذبات الحّق توازی عمل الثّقلین.»
یعنی: بمعاملة ثقلین آنجا نتواند رسید و اینجا ذکرنیز از قشر فـاذکرونی بـیرون آید سلطان اذکر کم جمال بنماید ذاکر مذکور گردد و عاشق معشوق شود و چون عاشق را بمعشـوق رسـانید عشق دلاّله صـفت بر در بماند عاشق چـون قـدم در بارگاه وصال معشوق نهاد پروانه صفت نقد هستی عاشق را نثار قدم شعلة شمع جلال معشوقی کند تا معشوق بنور جمال خـویش عاشق سـوخته را میزبـانی کند هستی مجـازی عاشـقی برخاسـته هسـتی حقیقی معشـوقی از خفـای کنت کـنزاً مخفیّا متجلّی شده از عاشق جز نام نمانده.

شعر

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست	تا کــــرد مــــرا تهی و پر کــــرد زدوست
اجـــــزای وجـــــود من همه دوست گـــــــــــــــــــرفت	نامیست زمن بر من و بـــــاقی همه اوست

اشارت «لایزال العبد یتقرّب الیّ بالنّوافل حتّی احبّه فـاذا احببته کنت له سـمعاً و بصـراً و لسـاناً و یـداً فـبی یبصر و بی ینطق و بی یســمع و بی یبطش» بـدین معنی باشـد. فایـدة تکـرار لفظ «السّـابقون السّـابقون» اینجا محقّق گـردد چـون دانستی که «السّابقون» در بدایت آنها بودند که در خطاب کن ســابق ارواح بودند در نهایت که وقت مراجعت است بخطاب «ارجعی الی ربّک» گـوی مسـابقت در میدان قربت هم ایشان ربوده اند که: «السّابقون السّابقون اولئک المقرّبون.»
یعـنی : «السّـابقون الاّولـون بـالخروج عن غیب الغیب هم السّـابقون الاخـرون بالرّجوع الی غیب الغیب، نحن الاخرون السّابقون.» رمزی بدین معنی است:

شعر

زان پیش که آب و گل ما ســـــــــــــــاخته اند	جـــان و دل ما بعشق پرداخته اند
عشّــــاق تو پیش از گل و دل با رخ تو	بی زحمت خـــویش عشـــقها باخته اند

تا ظن نـبری که ما زآدم بـودیم   کـــان دم که نبـــود آدم آن دم بـــــــــــــــــــــــــــــــودیم

بی زحمت عین و شین و قـاف و گل ودل   معشوقه و ما و عشق همــدم بـــــــــــــــــــــــــــــــودیم

فصل

چون بر حقائق آن اسـرار که شـرح داده شد انـدک وقـوفی افتد عاقل صـاحب بصیرت منصف را محقّق شود که عقل درین بارگاه بر کـار کـردة دیگرست چـون دیگر عوامل او را قسـمی از اقسـام موجـودات بلکه همه موجـودات است و از تمویهات و هذیانات و ترّهات سرگشته گم گشته محترز باشد و بخاطر عزیز خـود خیـالات و شـبهات راه ندهد که جمعی از ایشـان گفتند بتلقین شـیطان که عقل و عاقل و معقـول هر سه یکی است و بـدان بـاری تعـالی خواسـتند لفظ عقل از اسـماء مشـترکه است که بـدین لفظ هر طایفه حقیقـتی دیگر می خواهند چنانکه بعضی از زنادقة فلاسـفه لفظ عقل ایـراد می کنند و بـدان خداوند تعـالی می خواهند کفری بدین صریحی که او را بنامی می خوانند که او و انبیـاء او ذات او را جلّ جلاله بدان نام نخوانده اند.

و طایفه ای دیگر هم از فلاسـفه لفظ عقل می گویند و بـدان عقل کل می خواهند و می گویند معلـول اوّل از علّت اولی است و طایفه ای دیگر عقل فعّـال می گوینـد: «و هو الملک الاعظم المـدبر لفلک المحیـط.» و بعضی عقل مسـتفاد می گویند و بعضی عقل انسـانی می گویند و این آنست که بـدان فکر می کنند و تمیز بعضی چیزها از بعضی بدان می کنند و آن بر دو قسمت است:

یکی عقل بالقوّه چنانکه در اطفال هست هنوز کمال نیافته.

و دوم عقل بالفعل چنانکه در عاقل کامل هست که از قوّت بفعل آمده است و در حدّ این عقل گفته اند: «العقل قوّه دالّه علی حقایق الاشیاء کلّها.»

و بعضی گفته انـد: «العقل عبـارة عن مجمـوع علـوم اذا وجد فی واحد یـوجب کونه عاقلاً.» چون هر طایفه ای را از لفظ عقل حقیقتی دیگر مـرا دست و در آن بعضی مخطی اند و بعضی مصیب تا از خطای آن فلاسـفه را چنـدین مسـئلة کفر متفرّع شده است.

چون بناء این مسـائل بر فسـاد فهم آن خطا افتـاد جمله از قبیل «بنـاء الفاسد علی الفاسد» آمد.

چون ما را به براهین عقلی و نقلی و کشفی محقق است فسـاد اقاویل فاسد بعضی در اصطلاح لفظ عقل نه بمحّل خویش آن مقالات محالات را اعتباری نمی نهیم.

و امّا ما بدین عقل که ضدّ عشق خوانیمش عقل انسانی می خـواهیم که چـون پرورش آن در انسان بکمال می رسد مـدرک مـاهیّت اشـیاء می شـود و فلاسـفه اتفاق دارند و ادراک به نزدیک ایشان عبارتست از حصول ماهیّت معلوم در عـالم و معقـول در عاقل اگر چه درین خلافی کـرده اند ولکن با این همه ایشـان از حصول ماهیّت معلوم در عـالم و معقـول در عاقل آن نمی خواهند که حقیقت آن مـاهیّت کمـاهی در نفس عـالم حاصل آید که اگر چـنین بـودی چـون کسی بزید یا بعمر و عالم شـدی بایسـتی که زید یا عمـرو در نفس او حاصل آمـدی و نه چـنین است لکن عبارت ایشـان از آنکه مـاهیّت معلـوم در نفس عـالم حاصل آید آنست که مثـال آن و صـورت آن در عقل داننـده پدید آید چنانکه مـردم در آینه نگـرد صورت روی او در آینه پدید آید نه حقیقت وجود او.

پس بدین مقدمات معلوم و محقّق می شود که کمالیّت عقل آنست که مـدرک مثال ماهیّت اشیاء لاکماهی نه مدرک حقیقت اشیاء شـود کمـاهی اگر آن چـیز از عالم محسوس باشد که مادون عقل است عقل محتاج می شـود به آلـتی حسّـی در ادراک حقیقت آن محسـوس. چنانکه مثلاً اگرعقل خواهد که مـدرک حقیقت ترنجی شود بادراک عقل جز مدرک صفات معقول آن نتواند شد که او را چه طبع

گرم و خشک یا سرد و تر و غیر آن و چـون خواهد که صـفات محسـوس آن بداند چون رنگ و بوی و طعم و نرمی و درشتی و خـردی و بـزرگی عقل عـاجز ماند و محتاج آلت حـواس شـود در ادراک و اگر گویند حـواس آن ادراک هم بقـوت عقل می کند گوئیم حیوانات عقل ندارند و این ادراک بحـواس کنند و اگر مسـلم داریم که عقل را این قوّت هست که ادراک این حقـائق محسـوس کند لکن چه لازم آید از ادراک او عــالم معقــول را که عــالم اوست و ادراک محسوســات که مــادون اوست و ادراک عالم الوهیّت که ما فـوق اوست بلکه فلاسـفه متفّق اند که بـاری تعالی معقول عقل بشر نیست.

پس اینجا روشن که عقل قسـمی از اقسـام موجوداتست و آن سـخن که بکـلّ وجــود او راست ســخنی ممــوّه است از قــول آنها که گفته اند عقل و عاقل و معقـول هر سه یکی است و بـدین ذات بـاری تعـالی خواسـته انـد. کفـری بـدین صـریحی و مـؤدّی است این مسئله بدانکه ایشـان گویند بـاری تعـالی عـالم لذاته است و بــدین آن خواهند که نفی صــفات کنند و دلیل ایشــان آن شــبهه است که گویند باری تعالی موجودی است مجرّد یعنی جسم نیست و وجود مجـرّد هم عقل باشد و هم عاقل و هم معقــول این سـخن حجتّی فاسد و سـخنی باطل است در حق باری تعالی و حجّت و شبهت ایشان درین معـنی آنست که : «العلم بالشّـیء حضور ماهیة ذلک الشّیء المعلوم.»

باشد در عـالم، علم و عـالم و معلـوم هر سه یکی باشد این شـبهت را باطل کرده ایم بدان دلیل که اگر علم حضور ماهیّت معلوم بودی در عالم بایستی که از علم به زید یا به حرارت یا به برودت نفس زید یا حرارت یا برودت در نفس عالم حاصل آمــدی و نه چــنین است و جــوای دیگر ازین اشــکال گفته اند و آنست که مفهوم: «کون الشیء عالمـاً معاند لمفهـوم کونه معلومـاً، و لـذلک یصّـح ان یعلم احدهما مع الذّهول عن الاخر. فادا اخذنا الـذّات من حیث انّها عالمة کـانت مغـیرةً لها من حیث انّها معلومه و اذا حصل التّغــــایر امکن تحقّق النّســـبة المّســــماة بالحضور و هذا ایضاً فاسد و ذلک لاّن المّسامه بالعلم التّی هی الحضور لما توقف تحقّقها علی تحقّق الّتغایر و تحقّق التّغایر یتوقّف علی تحقّق کون الشّیء عالماً و معلوما لزم الدّور.»

پس پیدا آمد که آنچه گفته اند:

«الشّـیء المجـرّد ماهیّته عند ماهیتّـه» سـخنی ممـوه ونـامعلوم است و چـون ادراک عقلی را وجود ماهیّت معقول کماهی در نفس عـال حاصل نمی باشد عقل محیط اشیاء کماهی نباشد.

پس کمالیت عقل آن آمد که مدرک مـاهیّت اشـیاء شـود لاکمـاهی امّا کمـالیّت عشق آنست که مدرک ماهیّت اشیاء شود کماهی اشارت: «ارنا الاشیاء کمـاهی» بدین معنی.

پیش ازین بیان عشق کرده ایم که نتیجة محبت حقّ است و محبت صـفت حـقّ است امّا محبّت بحقیقت صـفت ارادت حق است که از صـفات ذاتست که چـون بعام تعلّق می گیرد ارادت می گـوئیم آفریـدن موجـودات نتیجة آن ارادت است و چون بخـاصّ تعلّق می گـیرد بعضی را که بانعـامی مخصـوص می کند رحمت می خوانیم و چون باخصّ تعلّق می گـیرد که بانعـامی خـاص مخصـوص می کند آن را محبت می خوانیم و این انعام خاص که قومی از اخص الخـواص بـدان مخصـوص اند که «یحبّهم و یحبّونه» انعامی است که هیچ موجود دیگر جز انسـان اسـتحقاق این سعادت نداشت و بتشریف محبت هیچ موجود دیگر را مشرّف نکردند. ملائکة مقرّب را فرمود: «بل عباد مکرمون.»

اسم محبّی و محبوبی خواص انسان را ثابت فرمـود و این مرتبة تمـامی نعمت

منعم است، و اشارت: «و اتممت علیکم نعمتی» بدین نعمت خاص که مخصوص اند باضافت، و این نعمت آنست که چون باری تعالی بجذبة یحبّهم عاشق را از هستی عاشقی بستاند و بذروة عالم فنا رساند و بتجلّی صفات محبوبی او را از عالم فنا بعالم محبوبی رساند هستی مجازی برخاسته و هستی حقیقی آشکارا شده تا چنانکه بنظر عقل بینای عالم معقول باشد بنظر بی بصر بینای جمال ربوبیّت شود و مدرک حقائق اشیاء کماهی بنظر الهی.

نظم

بخـــدای ار کسی تواند شد　　　بی خدای از خدای برخوردار

عقل اگر چه نورانیست بنسبت با عالم جسمانی ظلمانی ولکن و صمت حدوث دارد بنسبت با نور قدم ظلمانی است بادراک نور قدم محیط نتواند شد که: «و لا یحیطون بشیء من علمه ».

ولکن نور قدم بادراک عقل و غیر او محیط تواند شد «و قد احاط بکلّ شیء علماً».

پس محقق شد که چنانکه میان نور و ظلمت مضادّتست میان قدم و حدوث مضادّتست.

امّا آنچه فرموده است ما هر کجا عقل بیشتر می یابیم عشق بر وی ظریفتر و شریفتر و ثابت تر می یابیم چنانکه سیّد کاینات عاقلترین موجودات و عاشقترین موجودات بود.

بحقیقت بدانکه نور عقل با کمال مرتبة او در مثال مشکوة جسد و زجاجة دل و روغن زیت روح بمثابت صفای زیت است که: «یکاد زیتها یضیء» و اگرچه زیت روحانیّت و صفای آن که نور عقل است ملایکه داشتند که: «خلقت الملائکه من نور» و آن زیت بود که قابل ناریت نور الهی بود که: «و لم تمسسه نار.» ولکن مشکوة جسد و زجاجهٔ دل و مصباح سرّ و فتیلة خفی نداشتند که قابل ناریّت نور الهی نشدند بی این اسباب و حیوانات اگر چه مشکوة جسد و زجاجة دل بود امّا زیت روحانیت و صفای نور نبود هم قابل نتوانستند آمدن «فأبین ان یحملنها و اشفقن منها».

کمال استعداد قبول آن امانت که بحقیقت نور فیض بی واسطه است انسان را دادند که: «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم» که او را تنی مشکوة وار و دلی زجاجة صفت و زیت روح با صفای عقل که زجاجه دل بدان چنان نورانی کرد که: «الزّجاجه کانّها کوکب درّی» بداد و در زجاجة دل مصباح سرّ و فتیلة خفی بنهاد و بنار نور الهی بدین مجموعه که آدم عبارت ازوست تجلّی کرد که: «خلق آدم فتجلّی فیه مصباح» نهاد او قابل آن نور الهی آمد که: «و حملها الانسان».

پس هر مصباح که زیت او صافی تر و صفای او در نورانیّت بیشتر چون نار نور الهی بدو رسید آن مصباح در نورانیّت نور علی نور کاملتر و ظریفتر چون هیچ مصباح را در قبول نورانیّت آن کمال استعداد ندادند که مصباح سیّد کاینات را صلی الله علیه و زیت آن مصباح تمامتر و صفای آن زیت که عقل می خوانیم کاملتر و لطیف تر بود لاجرم در قبول نور فیض بی واسطه بدرجة کمال «الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی» او رسید و ورد وقت او این دعا بود که هر بامداد بگفتی: «اللّهم اجعل فی قلبی نوراًو فی سمعی نوراً و فی بصری نوراً و فی لسانی نوراً و عن یمینی نوراً و عن یساری نوراً و من تحتی نوراً و اجعلنی نوراً و اعظم لی نوراً».

و چون همة وجود او آن نور بود حق تعالی او را نور خواند و فرمود جاء کم من الله نور و کتاب مبین.»

امّا بدانکه هر جا که نور عشق که شرر نار نور الهی است بیشـتر نـور عقل که قابل مشعل آن شرر است بیشتر که «نور علی نور».
ولکن نه هر کجا نور عقل بیشتر یابی لازم آید که نور باشد بیشـتر خلق آنند که نور عقل ایشـان بی نـور عشق است چنانکه فرمـود: «یکـاد زیتها یضـیء و لو لم تمسسه نار.»
و حوالة نور آن نار به مخصوصان مشیّت کرد که: «یدی الله لنوره من یشاء».
پس نور عقل در جبلّت هر شخص مرکـوز آمد و نـور عشق جز منظـوران نظر عنـایت را نبـود کـه: «و من لم یجعل الله له نـوراً فماله من نـور» این دولت بهر متمّنی نرسد.

شعر

عشق تو بهر گدا و سـلطان نرسد — وین ملک بهر مـــور ســـلمان نرسد

تا دولت عشق تو کرا دست دهد — کاین تاج بهر خسرو و خاقـان نرسد

هر چند انســان مطلق را اسـتعداد قبـول فیض عشق که شـرر نـار الهی است داده اند که: «حملها الانسان» امّا توفیق تـربیت شـجرة زیتونة نفس انســانی بهر کس نمی دهند که «و نفس و ماسـویّها فألهمها فجورها وتقویها قد افلح من زکّیها و قد خاب من دسّیها».
و بعضی را که توفیق تربیت شجرة «تؤتی اکلها کلّ حین باذن ربّها»
و بعضی را بشمرکی رسانند نه هر کسی را دولت آن دهند که ثمـرة زیتونة او را در معصرة مجاهدت و ریاضت و صدق طلب اندازند تا روغن زیت روحــانیّت او را از آلایش صــفات نفســانی صــافی کنند و در زجاجة دل بمرتبة صــفای «الزّجاجة کانّها کوکب درّی» رسانند.
و بعضی را که صفای زیت روحانیّت کرامت کردند نه هر کس را سلطنت یافت نور الهی عشق دست دهد.

شعر

عشق تو کجا رسد بهر خــویش پســـــــــــــــــند — ناکرده وجود خــویش پیش تو ســـــــــــــــپند

عشق تو هماییست که چون پر بگشــــــــــــــــــاد — ســـــلطان کند او را که بـــرو ســــــــــــــــایه فکند

مصباح وجود هر کس که بدان نور منوّر نیست او اگر چه خود را زنـده می داند امّا بحقیقت مرده است.
زندگی حقیقی آنها راست که مصباح ایشـان را بـدان نـور منـوّر کـرده اند کـه: «أومن کـان میتــاً فأحییناــه و جعلنا له نـوراً یمشی به فی النّـاس کمن مثله فی الظّلمات لیس بخارج منها ».
سرّ بعثت صد و بیست و اند هزار نقطه نبوت این یک حرف بــود تا خلایق را از ظلمات خلقیت جسمانی و روحانی و مردگی طبیعت خلاص دهند و بنور و زنـدگی عالم حقیقت رسانند که: «و یخرجهم من الظلمات الی النور».
هر که دعوت ایشان قبـول کـرد و متـابعت نمـود بقـدر صـدق و قبـول و سـعی متابعت از آن نور و زندگی حظّی یافت که: «أفمن شرح الله صدره للاســلام فهو

على نور من ربه؟» و قوله «فلنحييّنه حيوة طيبّة».
خواص را که بکمند عشق و جذبات الوهیّت بمرتبة ولایت رسانیدند از ظلمات وجود کلّی خلاص دادند و بنور عالم بقاء حقیقی منوّر گردانیدند که: «الله ولی الذّین آمنوا یخرجهم من الظّلمات ».
و عوام امت اگر چه کلی از ظلمات وجود جسمانی و روحانی خلاص ندادند اما از دریافت ضوء نور حقیقی هر چند از پس حجب بود بی نصیب نکردند.
از پرتو انوار نبوّت وولایت بحسب متابعت و موافقت هر کس را بقدم ارادت و محبّت بحوالی ایشان می گردد از آن نور تبشی و تابشی می رسد : «ان بورک من فی النّار و من حولها».
و هر که از دولت متابعت انبیاء و موافقت اولیاء محروم است و سعادت قبول دعوت و زندگی استماع کلام حق ندارد بحقیقت مرده است که: «انّک لا تسمع الموتی»
آنها که بروح حیوانی نه بروح انسانی زنده اند ایشان را بحقیقت زنده مشمر که زندگی مجازیست. صفت ایشان در دو جهان آنست که: «لا یموت فیها و لا یحیی» زندگان حقیقی آنهااند که بروح خاص حضرتی زنده اند که: «کتب فی قلوبهم الایمان و ایّدهم بروح منه».

بیت

مردان رهش زنده بجانی دگرند — مرغان هواش زآشیانی دگرند
منگر تو بدین چشم بدیشان کایشان — بیرون زدو کون در جهانی دگرند

فصل

بحقیقت بدان که هر چیزی را یکبار زادنست الاّ آدمی و مرغ را و آنچه ذوات بیضه اند که اینها را دو بارزادنست تا بکمال خود می رسند هم چنانکه مرغ بیضه می زاید و بیضه مرغ می زاید اول بیضه است در پوست خویش بند است در فضای هوا طیران نتواند کرد تا در زیر پر و بال مرغی کامل پرورش نمی یابد و از خود بنمی زاید بمقام مرغی نمی رسد. همچنین وجود آدم بیضه صفت "انی جاعل فی الارض خلیفة» بود، چه بیضه بحقیقت خلیفة مرغ باشد. بنگر که چه شریف مرغی بود که پوست فرمود : «خمّرت طینه ادم بیدی اربعین صباحاً» وزردة وی را گفت: «و نفخت فیه من روحی.»

و هنوز این مرغ در بیضه بود که بجملگی ملائکة مقرب خطاب رسید که اگر چه شما طاوسان حظایرقدسید و بر شاخسار سدرّه بلبلان خوش نوای «و نحن نسّبح بحمدک و نقدّس لک».

اما آدم بیضة سیمرغ قاف عزّتست و آن سیمرغ خلیفة من و سلطان شماست پیش بیضة گل مهرة او سجده کنید که: «اسجدوا لآدم.» درین بیضه بچشم حقارت منگرید که درو مرغ «انی اعلم مالا تعلمون» تعبیه است تا هنوز در بیضه است سجدة او غنیمت شمرید که چون از بیضه پرواز کند طیران او در عالم «لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرّب » باشد بدست شما جز تحسّر و تحیّر «لودنوت انملةً لا حترقت» بنماند و ورد وقت شما این بود.

شعر

آن مرغک من که بود زرین بالش	آیا که کجا پرید و چون شد حالش
از دست زمانه خاک بر سر باشم	تا خاک چرا نکرد بر دنبالش

ای ملائکه تا این مرغ خاک بر دنبال دارد شما ازو بهره مند شوید تا خاک بشریت بر دنبال اوست شما با او هم نشینی «الاّ لدیه رقیب عتید» می توانید کرد چون این خاک باز افشاند مقام او «فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر» باشد شما را پر و بال پرواز آن حضرت نباشد.

آدم تا در بیضة بشریت بند بود ثقل وجود طینت بشریت قصد سفلی می کرد اگر چه او را بتکلیف «یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة» در علّو در جات بهشت جای می دادند او از خاصیت بشریت میل بدانة گندم هوا می کرد و از خصوصیت بیضگی تلّون «و عصی آدم ربه فغوی» می نمود مستحق خطاب «اهبطوا منها» می بود. چون بیضه وجود او را در تصرّف پر و بال عنایت «فتلقی آدم من ربّه کلمات» گرفتند و آدم بانابت «ربّنا ظلمنا انفسنا» تسلیم آمد مرغ «اصطفی آدم» از بیضة «و عصی آدم» بیرون آمد و بدو شهپر «ثمّ اجتبیه ربّه فتاب علیه» بعالم«و هدی» طیران کرد.

پس حقیقت آنست که هر چیز که آدمی از خود مشاهده می کند از حیوانی و روحانی آن همه نقوش بیضة سیمرغ انسانی است سپیده و روحانیت و عقل او بمثابت زرده و چنانکه از بیضه مرغ بخودی خود بیرون نمی تواند آمد سیمرغ انسانی از بیضة بشریت بی مربی انبیاء و اولیاء بیرون نتواند آمد و این سری بزرگست. نظر هر بیضه صفت که هنوز از قشر هستی خود خلاص نیافته است

بدین حقیقت نتواند افتاد و چون بنظر بیضگی نگرد مرغان آشیانهٔ هــویّت را هرگز نتواند دید که: «اولیایی تحت قبائی لایعـرفهم غـیری» از ایشـان جز پیوست بیضه نه بیند.

نظم

از ما تو هر آنچه دیده ای سـایهٔ ماست	بیرون زدو کــون ای پسر پایهٔ ماست
بی مــــــــائی ما از کارها مایهٔ ماست	ما دایه دیگــــــران و او دایهٔ ماست

از مـرغ بیضه بسـیار زاید اما از صد هـزار بیضه یکی را قبـول و تسـلیم دهند تا ازو مرغی زاید لاجرم از صد هزار آدمی یکی را از مقام بیضگی نظر عقلی بکمند جذبهٔ عشق توفیق تصرّفات مرغان انبیاء و اولیاء کرامت می کند.

وای بسا بیضه که در مقام تسـلیم بـادنی حرکـتی از زیر پر و بـال قبـول ولایت بمی افتد استعداد بیضگی باطل کرده و بمرتبهٔ مـرغی نارسـیده تا بـدان بیضه چه رسد که دولت تسلیم نیافته است و در مقام تسلیم تا بصبر و سـکون در تصـرّف پر و بال اوامر و نواهی شریعت و طریقت قدم نیفشارده تا بمـدت معین در زردهٔ روحانیت مرغ ولایت پیدا آید از دوزخ ظلمانی هستی مرغی نرسد که: «و جزا هم بما صبروا جنةً و حریراً».

و تا در آن مقام هستی مصابرت ننماید در تسلیم تصرفات احکام ازلی اصـبروا و صـابروا وجـود مـرغی کمـالیّت آن نیابد که بمنقـار همت پوست وجـود آفـرینش برانــدازد و از خــود بزاید تا در عــالم ملکـوت طـیران کند کـه: «لم یلج ملکـوت السّموات و الارض من لم یولد مرتّین.» تا از خود بنزاید و صبر در تسـلیم احکـام ازلی پر و بال بیخودی طیران ننماید رهبران عالم حقیقت نیامدند که: «و جعلناهم ائّمةً یهدون بامرنا لمّا صبروا و کانوا بآیاتنا یوقنون.»

اهل عقل دیگرند و اهل ایمــان دیگرند و اهل ایقــان دیگرند و اهل عیــان عین الیقین دیگرند و اهل عین حق الیقین دیگرند.

مرغان آن بیضه را در مقام پرورش بقدر نیستی بیضگی هستی مرغی پیدا می شود اوّل که سر از قشر بیضهٔ آفـرینش بـیرون کند هنـوز تنهٔ وی در بیضهٔ انـانیّت مانده این بانگ کند که «انا الحق».

و چـــون تنه از بیضهٔ وجـــود بـــرآورد پـــای وی در بیضه مانـــده این نوازند که «سبحانی ما اعظم شأنی.»

و چون از بیضهٔ هستی خود بکلّی خلاص یابد این نغمت سـراید کـه: «انسـلخت من جلدی کما تنسلخ الحیّة من جلدها فاذا انا هو.» و چون در فضای هوای هــویّت پرواز کردن گیرد این ترنم کند که: «ما فی الوجود سوی الله» و چون در نشـیمن وحدت مقر سازد این ورد پردازد که: «فاعلم أنه لا اله الا الله.»

بیت

ای بیضهٔ مــرغ لامکــانی که تــــــــــــــوی	پروانهٔ شــمع کن فکــانی که تـــــــــــــــــوی
چون بیضه اگر بمرغ تسلیم شـــــــــــــوی	آن مرغ شـوی که مـرغ دانی که تـــــــــــــوی

بازماندگان بیضهٔ وجود را از شاهبازان عالم نیستی چه خبر که در فضای نیستی کدام صید در چنگال همّت می آرند.

نظم

فراز کنگرهٔ کبریاش بازانند	فرشته صید و پیمبر شکار وسبحان گیر

اگر وقتی سر از بیضهٔ وجود برآوری و به پر و بال بی خودی پرواز کنی در زیر قباب غیرت مرغان او را مشاهده کنی بازدانی که:

شعر

مرغان او هر آنچه از آن آشیان پرند	بس بی خودند جمله و بی بال و بی پرند
شهباز حضرتند دو دیده بدوخته	تا جز بر وی شاه بکونین ننگرند
بر دست شاه پرورش و زقّه یافته	تا وقت صید نیز بجز شاه نشکرند
از تنگنای هفت و شش و پنج و چار و سه	پرواز چون کنند زدوکون بگذرند
زان میل هشت دانهٔ جنّت نمی کنند	کز مرغزار عالم وحدت همی چرند
چون گلشن بهشت نیاید بچشمشان	کی سر بزیر گلخن دنیا درآوردند
اندر قمار خانهٔ وحدت بیک سه شش	نقد چهار هر دو جهان باز می برند
ساقی شراب صاف تجلّی چو در دهد	خمخانهٔ وجود بیکدم فرو خورند
زان سوی دامن حدثان سر بر آورند	وقتی که سر بجیب تحیّر فرو برند
جز مکمن جلال نسازند آشیان	چون زین نشیمن بشریّت برون پرند
نجما چو خاک پای سگ کویشان شدی	امّیدوار باش کز ایشانت بشمرند

هیچ بیضهٔ وجود انسانی نباشد الاّ که به تربیت مرغی محتاج باشد تا مرغ حقیقی اور ا از بیضهٔ وجود مجازی بیرون آورد که سیّد اوّلین و آخرین را صلی الله علیه در بدایت حالت بمرغ جبرئیل حاجت آمد تا اور ا از بیضهٔ وجود بقاب قوسین بیرون آورد.

اما عجب سرّیست اگر چه بیضة وجودش بمرغ جبرئیل محتـاج بـود امّا بیضة او نه بیضة مرغ جبرئیل بود چنانکه وقت باشد که بیضة بط در زیر مـرغ خـانگی نهند تا بط بچه بیرون آورد ولکن بط بچه از پس مـرغ می دود تا بکنـار دریا رسد مـرغ خانگی بر کنار دریا بازایستد زهره ندارد که قدم در دریا نهد، بط بچه مرغ بر کنار دریا بگذارد و بی تحاشی در دریا رود و هیچ نیندیشد.

بیت

بچة بط اگر چه دینه بود آب دریـاش تا بسـینه بـود

مـرغ تا این سـاعت می پنداشت که بچه بـدون محتاجست چـون دریا پیش آمد بدانست که او خود از جنس او نیست.

بیضة مرغ وجود روح محمّد صلی الله علیه در دریای هسـتی تا بسـدرة المنتهی رسید جبرئیل مرغ ار محمّد را صلی الله علیه می برد چون بدریای قـاب قوسـین رسید جبرئیل گفت: «لودنوت انملةً لا حترقت.»

محمد صلی الله علیه بط بچة آن دریا بود بی توقف در دریـای «او ادنی» آمد و بی واسطه بزّقة «فأوحی الی عبده ما اوحی» مشرّف گشت.

هر بیضه ای که بی تربیت خواهد که طیران کند چون فلاسفه خود را در اسـفل سافلین شبهات اندازد و بخیالات فاسد خـود را هلاک کند و هرگز بمـرغی نرسد و از مشـارب مرغـان محـروم ماند بل که اسـتعداد بیضـگی چنـان باطل شـود که شایستگی استخراج مرغی از بیضة وجود او برخیزد تا اگر هزار پیغمــبر خواهد که در وی تصرّف کند و بتصرف دعوت بیضة وجـود او را در زیر پر و بـال نبـوت آورد این خطاب یابد که: «سواء علیهم أأنـذرتهم ام لم تنـذرهم لایؤمنـون» چه بیضه را استعداد استخراج مرغی بـدو نـوع باطل شـود یکی آنکه یا صـحّت بیضه خللی در اندرون بیضه بزرده برسد بنوعی از انواع که زرده بفساد آید و استعداد اسـتخراج مرغی باطل شود.

و بیضة وجود انسـانی را چـون اعتقـادی فاسد در دل پدید آید و آن مؤکّد شـود بادّلة شبهات چنانکه در دل بیخ آن چنان راسخ شود که او پندارد که برهـان قـاطع است و بهیچ وجه قابل دیگر نباشد و هر چه جز معتقد اوست باطل و تمویه شناسد اینجا زردة دل فساد پذیرفت و قابلیّت تصـرّف مرغـان انبیـاء و اولیـاء ازو برخاست و استعداد مرغی حقیقی بکلّی باطل شد ازو این عبارت کنند کـه: «ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة و لهم عذاب عظیم.»

و در موضعی دیگر از احوال آن مغروران سرگشـته این خـبر می دهد «قل هل ننبئّکم بالاخسرین أعمالاً، الذّین ضلّ سعیهم فی الحیوة الدنیا و هم یحسـبون أنهّم یحسنون صنعاً.»

نـوع دوم آنکه چـون بیضه شکسـته اسـتعداد بکلّی باطل گـردد هم چـنین بیضة وجود انسانی چون بمـرگ شکسـته شـود اسـتعداد کمـال یـافتن باطل شـود کـه: «یموت المرئ علی ما عاش فیه وی حشر علی مامات علیه.»

پس صــورت بیضــگی طلســمی است که بر روی گنج مــرغی بســته اند هم بدستکاری مـرغ آن طلسم بتـوان گشـود بیضه هر چند خواهد تا بی تصـرّف مـرغ بسرّ گنج مرغی خود رسد و بنداین طلسم بگشاید میسّر نشود جز بستلیم مرغ تا مرغ بتصرف ولایت مرغی در نهاد بیضه بند طلسم بیضگی بگشـاید و گنج مـرغی را در فنای بیضگی به بیضه نماید تا آنکه گوید:

بیت

از گنج و طلسم قصّـــــه ای در جســــتن گنج جــــان و تن

بشـــــــــــــــــــــنودم فرســـــــــــــــــــــــوم

چـــــــــون بند طلسم گنج را بگشــــــــــــــــودم خود گنج و طلسم گنج هم من بـــــــــــــــــــــودم

و همچنین بند طلسم بیضۀ انسانیّت بی تصرّف مرغان انبیاء و اولیاء کس بعقل نتواند گشود و بسرّ گنج مرغی ولایت نتواند رسید تا تسلیم تصرفات مرغان کامل این راه نشود پیش از آنکه اعتقادی فاصد استعداد زردۀ دل بفساد آورد تا بضـربۀ ملک الموت پوست بیضۀ انسانی شکسته شود که مرگ عبارت از آنست تا دست عنایت «یحبّهم» تاج کرامت «یحبّونه» بر سر کـدام صـاحب سـعادت نهد و دولت سر بگریبان جان کدام مقبل برکند.

رباعی

گفتا هر دل بعشق ما بینا نیست هر جـان صـدف گـوهر عشق ما نیست

سـودای وصـال ما تـرا تنها نیست لکن قد این قبا بهر بالا نیست

تسـلیم شـدن تصـرف ولایت این مرغـان را عشـقی کامل باید این کـار بمجـرد تمنّی بر نمی آید که: «لیس الدّین بالتّمنّی» مدعیان طلب این حدیث بسـیار برنگ و بوی صـادقان پیـدا می شـوند و می خواهند که بتکلّف این حـدیث بر خـود بندند نمی دانند که هر که بر خود بندد بر خود خنـدد لاجـرم ازین جسـتجوی جز برنگ و بوی نمی رسند و ازین تک و پوی بگفت و گوی قانع می شوند نمی دانند که:

دعــوّی عشق جانــان در هر دهــان نگنجد وصف جمال رویش در هر زبان نگنجد

نور کمـال حسـنش در هر نظر نیاید شرح صـفات ذاتش درهر بیـان نگنجد

عــــزّ جلال وصـــــلش جبریل درنیابد منجــوق کبریــایش در لامکــان نگنجد

عکسی زتاب نورش آفـاق بر نـدارد فیضی زفضل جــودش در بحر و کــان نگنجد

سیمرغ قاف عشقش از بیضه چون برآید مرغیست کاشـیانش در جسم و جـان نگنجد

یک ذرّه بار حکمش کـونین بر نتابد یک نکته راز عشــــقش در دو جهــــان نگنجد

یک شـعله نـار قهـرش هفتم سـقر بســـــــــــــــــــوزد یک لمعه نـور لطفش در هشت جنـان نگنجد

خوناب عاشقانش روی زمین بگیرد	وافغـان بی دلانش در آسـمان نگنجد
آن را که بار یابد در بارگاه وصلش	در هر مکـــانی نیـــابی، در هر زمـــان نگنجد
شکرانه چون گذارم کـامروز یـار با من	زان سان شـده که مـویی انـدر میـان نگنجد
گویند راز وصلش پنهان چرا نداری	پنهـان چونه دارم کانـدر نهـان نگنجد
گفـــتی زوصل رویش با ما بـــده نشـــــــــــــــــانی	این خـود محـال باشد کانـدر نشـان نگنجد
نجما حدیث وصلش زنهار تا نگـویی	کـان عقل رنیابد و انـدر دهـان نگنجد
از گفت و گو نیابد وصـــلش کسی محالست	بحر محیط هرگز در نـــاودان نگنجد

آنها که در جست و جوی این حدیث بگفت و گوی قـانع شـده اند بر سـاحل این بحرشان چون دریا خشک لب می باید بود.

بیت

بـــــدبخت اگر بر لب دریا باشد	جز با لب خشک همچو دریا نبـــــــــــــــود

در قعر بحر محیط معرفت بسرّ گوهر «کنت کنزاً مخفیاً» جز غوّاصان جان بـاز عاشق پیشه نمی رسند تردامنان عقل پر اندیشه را درین بیشه راه نیست عاقلان از جمال شمع این حدیث بنظاره نوری از دور قانع شده اند عاشقان پروانه صفت بدیوانگی پـروانگی دست ردّ بر روی عقل بهانه جـوی خودپرست بـاز نهـاده اند و همگی هستی خود را بر اشعّة جمال شـمع ایثـار کـرده اند لاجـرم دست مـراد در گردن وصال آوردند.

شعر

ای آنکه نشسـته اید پـیرامن شـــــــــــــمع	قانع گشته بخوشه ا زخــرمن شـــــــــــــــمع
پروانه صــفت نهید جــان بر کف دست	تـابو که کنید دست در گـردن شـــــــــــــــمع

اگر پروانه بدانستی که چون وجود ممجازی خود بر جمال شمع بازد شـمع او را بوجود حقیقی خود بنوازد هرگز بذل هستی نتوانستی کرد.

شعر

با سوز غم تو دل از آن سازد	تا بو که دمی وصل تــــوش بنـــــــــــــوازد

پروانه از آن وجـــود بـــازد بر شـــــــــــــــــــمع
کو نـیز بـرو وجـود خـود می بــــــــــــــــــــــــازد

بیش ازین بزبـان قلم دو زبـان در روی کاغذ دو روی سـخن عقل دو الک بـاز و عشق غمّاز نمی توان گفت.

بیت

تا قیـامت شـرح عشـقش دادمی
گر کسی بـــودی که بـــاور داشــــــــــــــــتی

خوانندگان این قصّـه پر غصّـه را از اریحیّت همّت بر هفـوات قلم رقم عفو باید کشـــید و بعین الرّضا بـــدین نوبـــاوة غیب بی ریب باید نگرید و ســـرّ این درج گهر بدست نیاز باید گشود و قدم درین بادیة بی پایان از سر اعتقـاد باید نهـاد تا بو که بمقصد و مقصودی توان رسید «وفقّنا الله و ایّاکم سـلوک سـبیل الرّشـاد و رزقنا الاستقامة علی قدم السّداد فی متابعة سیّدالانبیاء و المرسـلین محمّد المصـطفی صلّی الله علیه و علی آله الطّیبیّن الطاهرین اجمعین اسـتتبّت کتابة هـذا الرّسـاله المشحونة بحقائق الاسرار و دقائق الابـرار فی المدرسة العلائیّة المبنیّة بسـبزوار لازالت سدّتها مزار الاخیـار و مـدار الاحـرار خدمـةً لخزانه کتب صـاحبها الّـذی هو منزل الطاف الرّبانیّة و محمل اعطاف السّبحانیّة صاحب المکاشفات العالم باسار الکائنات شیخ المشـایخ و الـوزراء قطب الاولیـاء و الاصـفیاء کهف الخلایق کاشف الحقائق علاء الحق و الـدّنیا و الـدّین وجیه الاسـلام و المسـلمین مـربی العلمـاء و الفضلاء مقوی الضعفاء و الفقرأ متّع الله اهل الاسلام بـدوام بقائه و اعلی العـالم الدّین بیمن روانه علی مجری قلم الفقـیر الحقـیر المسـکین خـادم الفقـراء محبّ العلمـــاء ابی الفتح جلالی الجّمـــالی المّـــاد لاهل المعـــالی فی العاشر من شـــهر المّعظم رمضان بتوفیق الواهب المنّان لسنة اربع و سبعمائه حامداً و مصلیاً».

پایان